

نمودم چون بود چو بید آوردم
 خود فرموده آنکه ناامیدی کمرست
 عقیبان خلائق ارچه صحرای است
 هر چند گناه ماست کشتی کشتی
 شوریده دلیم و غصه گردن و گردون
 کاهشتی و شعله خسر من خرمن
 تن بیودی تسه از تو انم کرد
 گر بر تن من زبان شود هر مو
 دنیا جسم را و قیصر و خاقان را
 دوزخ بد را و بهشت مرزبان را
 هر صورت و گلش که ترا روی نمود
 رودل کبسی ده که در اطوار وجود
 ای آنکه تو حال دل نالان انی
 اگر خونت از سینه سوزان شنوی
 دانی که سپیده دم خروس تیری
 از آینه صبح نمودند او را
 مردان خرد از خاک که ان دگر اند
 سنگ تو برین چشم با ایشان کایشان
 مشهور و خفی جو کج و قیاسم
 القه درین زمین چو بیب بجزون
 طالع سرعایت فروشنه دارد

روی سیه و موی سفید آوردم
 فرمان تو بروم و امید آوردم
 در دست عنایت تو یک برگ گیسو
 غم نیست که رحمت تو در یاد ریاست
 هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
 گریان چشمی و اشک همچون همچون
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 تسبیح ملک را و صفار ضوان را
 جانان ما را و جان ما جانان را
 خواهد فلکش زود چشم تو بود
 بود ست همیشه تا بود خواهد بود
 احوال دل شکسته حالان دانی
 و ردم نزد من زبان لالان دانی
 از بهر چه ای کند نوحه گری
 که عمر بے گذشت و تو بجزبری
 مرغان هوا از آشیان دگر اند
 فاخته زود کون و بجان دگر اند
 پیاد و نهان چو شمع در فانوسم
 سے بالم و هم در طرف معلوم
 هست هوس پلاس پوشه دارد

اینجا که بیک سوال بخشید و دو کون
 ای یک نظرت طیب بیمارها
 دشوار مرا بفضل خود آسان کن
 ای آنکه بملک خویش پابنده تویی
 کارین بیچاره قومی بسته شده
 ای در صفت ذات تو میران که تو
 علت توستانی و شفا هم تو دسی
 بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
 یارب تو بودستی مردان خودت
 من که یتیم آتش ببل افروخت
 در راه وفا چون گشت آتش زده ام
 در جست که تیر فقر را اما جسم
 یک شده ز مفلسی خود بر گویم
 ای آنکه منزله بی بی هستانی
 عالم همه خفته است و در با بسته
 آمد بر سر دشت خاوران سنگی نیست
 و بیچ زمین و بیچ فرسنگی نیست
 سر هر چه بلا شدی کونام شدی
 آخر چه سبب شد که ز آمد و رسول
 گدست تضرع بدعا بر دارم
 لیکن ز تفضلات معبود بحق

استغنا هم سر خموشی دارد
 ما یتیم گرفتار گرفتار بیما
 ای فضل تو آسان کن دشواریا
 در ظلمت شب صبح نماینده تویی
 بکشا سے خدا با که کشا یتیم تویی
 وز هر دو جهان خدمت در گاه تو به
 یارب تو بفضل خویش بستان و به
 مرغ دل خسته را چه پرواز رسان
 این کم شده که مرا بمن باریسان
 در خرمن عشق دانه انداخت
 شاید که رسم بعبادت سوخت
 بر طایم افلاک فلاکت تا جسم
 چند آنکه خدا غنی است من محتاج جسم
 کس را نبود ملک باین دیبائی
 یارب تو در لطف بسا بکشائی
 که خون دل و دیده برورنگی نیست
 که یار غمت نشسته دل تنگی نیست
 از دین جو و سوی اسلام شدی
 برگشته مرید لجمین و رام شدی
 بیخ و بن کوه را زجا بر دارم
 خاصر صبر جمیل از بر دارم

ای یارب
 یارب
 یارب

هر دم عمل خیر بجهت خود، هم کرده
 از معصیتیم فزون شود، مغفرتش
 آنکه نسیم فیض فرو سز آید
 بالاتر ازین کاخ گلستان که توی
 اسرار ازل رانه تو دانی و ز من
 هست ادبش پرده گفتگوی من تو
 عالم بجز دوش لا اله الا هوست
 دریا بود خویش موجی دارد
 تا یک سر سوی در تو هستی قیامت
 گفتی بت پندار شکستم رستم
 حق است عیان و گر چه تقریر کنم
 تحصیل نیتوان نمودن حاصل
 آئی بر تو جلوه تو آثار وجود
 ذات تو غفور محض و من جمله گناه
 چند آنکه علم بپرخ افراشتن است
 بر اوج زمانه دل نباید بستن
 آنجا که بساط بزم امکان چیدند
 هر ذره بمنیران کم و بیشی کرد
 اگرستم و ستانست و گرا غلاطون است
 هر کس طورا و نشانی دارد
 صولت نه اسیر جبارت گلناریم

در اتم بختا نامه سیه خرا هم کرد
 هر چند عطا کند گنه خوا هم کرد
 ذوق فرحم از همه سوست آید
 جایست که از بهشت بومی آید
 دین حرف معانه تو دانی و ز من
 چون پرده برافت نه توانی زمین
 غافل بجان که دشمن هست این یاد تو
 خس پندار و که این کشاکش با او
 این دکان خود پرستی باقی است
 این بت که تو پندار شکستی باقی است
 این است بیان که ام تفسیر کنم
 من خواب ندیده ام که تعبیر کنم
 ممنون تو آنچه هست در غیب و شهود
 تفسیر معاف عفو باید فرمود
 تخم بجز فیض مرعا کاشتن است
 کاغذ کن او بقدر برداشتن است
 آئینه مابطاق لسیان چیدند
 مار اجباب جبر و نقصان چیدند
 نقش زنگار خسانه چون است
 یک نشانه خاص صوفی چون است
 نه، خرم و بی الفت و ستایم

ایوا سخن در خانه
 حاجی
 شیخ جبار
 غیر
 هزار
 چون

انرا زہ رذق ماجہ خواہد بود
 افسوس کہ جسج مہر کیشان رفتند
 چون نقش و قدم بجاک خواری مانیم
 حق خلق نمود عالم امکان را
 بی آئینہ شخص روی نتوان دیدن
 از بزل و عطا کہ در غسل می آید
 این مال و تناع ہجو جوئی ست روان
 در مسک عشق چشم تر سے باید
 این راہ بپا نشد بی پایان کشفی
 کشفی ہوس گناہ تا پسند برترس
 باہوی سفید صحبت لالہ رخاں
 بر خیز چہ خفتی اسے ندیم سحری
 پرویزن شب گر حریر است کہ باز
 بر خیز کہ سے ز ساغر صبح ز نیم
 تا بو کہ دری بروئی ما کہ شاید
 مرغ دل من کہ صید دیدن باشد
 پیدا است کہ تا کجا بود پروازش
 آہم ز شمال گو سے دم سردی بود
 بر قہبہ دنیا نشدم کامروا
 شب کا قش آہ افسوس سے گرد
 ہر خطہ سبے زیارتہم پروانہ

موریم بدائتہ قناعت داریم
 یاران و برادران و خویشان رفتند
 ایشان رفتند وہ کہ ایشان رفتند
 مرآت تجلیات کرد انسان را
 از دست خود داری ساخته باشند آن
 در جو دکریم کے خلیل سے آید
 ہر چیز کہ می رود بدل می آید
 خون در دل و سوز در جگر می باید
 از ہستی خویش تن سفر سے باید
 داری دل و دیدہ ہر دو در تہترس
 ای نامہ سیاہ از خداوند تہترس
 کاوردہ سپیدہ دم شمیم سحری
 خوش بختہ می بود نسیم سحری
 وز آتش دل گل بسر صبح ز نیم
 از حلقہ چشم خود در صبح ز نیم
 کی از قفسش سر پریدن باشد
 مرغی کہ پریدنش طپیدن باشد
 سبزی ز بہار وز خزان زندوی بود
 نامردی من بکارت مردی بود
 خوانا بہ نشان چشم تر سے گرد
 می آید و برگرد دسرم می گرد

نادر

کشفی

نادر

شد غمزه بخونم مژه رار ابروی
 بر نام ورین میان تو گشته ورنه
 گز آنکه ز عمر حاصل داشتنی ست
 گریه بیجایم ز اسباب جهان
 بر گز و آشنائی کس نزدیم
 با کار گره بر گره خود هرگز
 ماه شب چهل و ساز و سوز آوردن
 محسود حیات جاودانی باشد
 غافل نمیشین که خوش زمانی ست عزیز
 همه ست که آید ست و خواب رفتن
 این عمر با بر نه بهاران ماند
 ز سما چنان بزمی که لب از مرده
 آتاق نماز اهل تزویر بخواه
 از راه خشک رفیع عرفان بطلب
 ای که آمد و ز ترافعت کاخ خویش ست
 تو مشه راه فنا تا جوانی بردار
 هر کس در خود بهار و باغ داد
 تو غره مشوک ماسینه در بانی
 آن فرقه که خویش را اولی میدانند
 اسد و سول بر زبان می نهند
 گیرم که سر پریت ز بلور و اشیم ست

کز نار عیان دید و برابر و اثری
 تیر از و گری بود و کمان از و گری
 در کوچه عشق منزله داشتنی ست
 از بهر غم تو ام دله داشتنی ست
 یک طعنه بیوفائی کس نزدیم
 چشمی بگره کشائی کس نزدیم
 وز با ده چرخ جان فروز آوردن
 بانوش لبی شبی بر روز آوردن
 هر دم که براید از تو بانی ست عزیز
 ضائع کنش که میمانی ست عزیز
 درین پیش بسیل کوسبایان ماند
 انگشت گزیدنی بدندان ماند
 بوی عنبر و طینت سیر نخواه
 بیانی از آیت تصویر نخواه
 آتش بردار که فردا سفری در پیش ست
 که قید ست ورنه پیشه بی لریش ست
 در کلبه تاریک چراغی دارد
 غوک لب جوی هم و مانع دارد
 بیچاره عوام را بخودی خوانند
 چون در گریه خلیفه شیطانند
 سنگش پندار و آنکه او خیم ست

این سزد قائم و سمور و شجابه
 در شتام اگر و بد خسیسی
 گر بای کسی سگے گزیده
 این مخر و دوزرگ که بنام انسا
 امروز اگر بلند بستی دارند
 ای طبع کجبت سرشته با کبر و بی
 هر جا که روی لاون اصالت چینی
 هر چند که در راه ادب گمراهیم
 گریه مرا نیست همینم کافیست
 غریبی گر روی بشهر و دیار
 دوست را اگر نمیتوانی دید
 جز دوست هر آنچه هست اندیشه ما
 ما جام شراب سخن اقرب زده ایم
 از دیدن رو تو رسیدیم در خود
 صد شکر که از شوق تماشا شای خست
 بر نشه که هست از می ناب منست
 کس را چه خبر ز رتبه عالی من
 سر تا بدم چه دیده می باید شد
 چون شیشه پر شراب با صدستی
 این هستی من برون ز آب خاکست
 چون درک کند زاهد چپاره مرا

ق

در دیدم نور یا نشینان ششمست
 چهاره نبود بجز شنیدن
 با سگ نتوان عوض گزیدن
 در دست زمانه همچو انگشتانند
 فردا که بخوابند همه یکسانند
 و آنست تمام خلق بادون و دنی
 چون اهل قوا در گلست یا آب منی
 آگوینده لا اله الا الله
 که جمله است رسول الله
 روی در مسجد مصفا کن
 خانه دوست را تماشا کن
 چون شعله آتش است در پیشه ما
 یعنی همه دوست در گد و ریشه ما
 یعنی که بهالت همه دیدم در خود
 چون برق طلیده آرمیدم در خود
 جنت چینی ز باغ شاداب منست
 چون عالم بخت مستی خواب منست
 یعنی که بخود رسید می باید شد
 بر طاق بلند چید می باید شد
 روز آتش و آب و انجم و افلاکست
 کاین هیئت من کنه وجود پاکست

مثنوی

شاه غلامرضا مصطفی
 بعضی

برشت عبا خوش آبی زده ایم
 خفاش میا که بر درخسانه خود
 در گفت و شنید اوست مشهور نم
 با این همه خیر و شرمین منسوبست
 تا کی به او حرص مائل باشی
 اکنون که گذشته را آملانی خواهی
 خاک نشینی ست سلیمانیم
 هست چهل سال که می پوشش
 آمد سخن دلبر خونین جگر آن
 شرمست باد که من بسویت نگران
 ساقی اگر می ندی می میرم
 پیانه هر که پر شو دمی میرد
 جمعی چون امام در نشست و برخاست
 چون وقت شد از تو جمله روگردانند
 دیوانه دلم که طالب یار بود
 خیر از طلب یار ندارد کاری
 در بند گره کشای می باید بود
 یک لحظه هزار سال می باید بپیت
 در دیر شدم با حضری آوردند
 کیفیت او مرا از خود بخود کرد
 دیر و ز که دل رفت ز کاشانه ما

یعنی که بزم جان شرابی زده ایم
 هر جا گلینج آفتابی زده ایم
 دیده شده اوست لیکن منظور منم
 نمی نوشد و گیرے و مخور منم
 زان ره که بریدی ست غافل باشی
 از خنجر افعال بسمل باشی
 تنگ بود افسر سلطانیم
 کند نشد جائه عمر یا نیم
 گفتار تو بر خاطر من با گران
 باشم تو نمی چشم بسوی و گران
 و رسان عمر من ز کف نمی می میرم
 پیانه من چو شدتی می میرم
 تابع که ترا کنون دیر و برناست
 بر هر که می کنی سلام از چپ یا راست
 از او میان فرغ آتش کار بود
 دیوانه بکار خویش بهشیار بود
 اگر شده رهنما سے می باید بود
 یکجای هزار جا سے می باید بود
 یعنی ز شراب ساغری آوردند
 بر دند مرا و دیگرے آوردند
 یلی گو یان برون شد از خانه ما

امر و بشیدم انایلی می گفت
 تاکی باشی بنی من و بن هیچ مباحش
 تاکی کوئی که من چه خواهم کردن
 ای شب کنی انهمه پر خاش که دوش
 دیدی چه دراز بود و دوشینه شم
 آئی آنکه ز تو گوش بر و دید هتی
 تو مردک چشمی نه آ ویزه گوش
 یاد داری که وقت زادن تو
 آنچنان ز می که وقت زادن تو
 از یک سوی مدینه چون کردم تک
 از کین و مقام و حج و ز من مکیاب
 ای ایتم رسمه آ و من از بارلی
 مصلحت رسالت آنکه بر او شهاست
 تو بعد از انل مرادید سے
 تو بعد آن و بن بعیب همان
 سیر آینه ز خواتین سے باید
 بر جود ای که از بند افرو ن است
 گیم که نه از مصحف از برداری
 سر از زمین چه می نمی بهر خدا
 چنان چون و می بهیجان گرسیت
 امر و ز گل من است پیاده تو

تک با تک در شنوز و پوانه ما
 خاموشی جو در سخن هیچ مباحش
 تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباحش
 از دل من چنان مکن خاش که دوش
 بان ای شوبه مل آنچنان باش که دوش
 خوش آنکه ز گوش پانی بر و دید هتی
 از گوش بر و ن آئی که بر و دید هتی
 به خندان بدند و تو گریان
 همه گریان بودند و تو نمان
 زخمه جو - اغ قبله الشن ملک
 آ و ای که معنی کنت معک
 پیام چه بجز با و شنسی
 ساقی گت ز شفاعت روسیسی
 دیدی آنکه بعیب بگزیدی
 رو مکن آنچه خود پسندیدی
 بر خاسته زبان و تن سے باید
 زمین گیم - وی بت شکن می باید
 آنرا چیزی که نفس کافر داری
 آنرا بن زمین مینه که در سرداری
 گفت از بی آن مرا که این گزیده است
 تا خاک تو فرو گل چنانه کیست

گرا آئی ترا بنر باستی
 بز خوردن و خواب چون ندری کار
 گداز کند فرشته بر پاکی ما
 ایمان جو سلامت بلب گوهریم
 یک نیمه عمر در بطلت بگذشت
 عمری که از اول جهانی آرد
 آن قصر که با چرخ همی زد و پہلو
 دیدیم که بر کنگره اشس فاخته
 فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد
 آن سینه که عالمی در روی گنجد
 ازین چور و دروان پاک من تو
 انگاه برای خشت گوردگران
 اسرار حقیقت نشود جل بسوال
 تا خون ننگنی دیده و دل نچسبال
 از بهر محبت علی بستی ماست
 دل ساغر مهر ساقی کوثر سے
 اولاد علی خلاصتہ ابرار اند
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند
 یاران موافق همه از دست شدند
 بودند تک شراب در مجلس عسر
 تا کے بنشاط متمم باید بود

توں تو بیخ و معتبر باستی
 گوش تو ازین دراز تر باستی
 کہ دیو کند عار ز ناپاکی ما
 احسنت برین چستی و جلال کی ما
 ایک نیمہ بہ تشویش و خجالت بگذشت
 فیکر بچہ حلیت و حوالت بگذشت
 ہر درگاہ او شہان نہاوند سے رو
 تہمتہ ہمگفت کہ کوکو کوکو
 بنواخت بہر و خاج آہنگی کرد
 اکنون ز ترود نفس تنگی کرد
 خشتی دو نهند در خاک من تو
 در کالبدی کشند خاک من تو
 فی نیزہ در باختن حشمت و مال
 ابرگزند ہند راہت از قال بجال
 گلچینی این بہار تر وستی ماست
 از سیکہ کہ غمدیر خمستی ماست
 چون والد خویش محرم اسرار اند
 در نفعت مزاج دین جد وارند
 در پای اہل یکان یکان پشت
 یک لحظہ زاپیشتر کست شدند
 نامحرم اسرار الم باید بود

فطرت

قلندر

بعض

اینها شرف سلسله آه منیت
 پیش تو بشکوه لب کشاون غلط است
 زخم از نمک مرشک باید انباشت
 دیناک بیایمان بر سیمم بجا برک
 گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
 خواهم که بان تازه گل از روی نصیحت
 لکن بطرفی که ز ما خاک نشیمان
 موند که در پای ریزی زرش
 امید و هراسش نباشد ز کس
 منگسایم آمده در کوسے تو
 دست بکشا جانب زنبیل ما
 دارم گنهی ز قطره با مان بیش
 ناگاه نداشت که مترس ای درویش
 این بنده نه مرد خانقاه دست و نه
 هم فاتحه هم خاتمه اش جمله تویی
 بچند ورین شهر پریشان گشتیم
 در طالع ما کسا و بازاری بود
 سلامت اگر تو به شکستم من است
 دل بد نکتم که تو به هم ساخت نیست
 یارب شده ام تبه بیامرز مرا
 درد آکه بجز گنه نه کردم کارے

گاهی دور از بهشت هم باید بود
 بر خاک چو نقش پا قنودن غلط است
 تصدیق تر بشم تو دادن غلط است
 گفتیم مرا تبر بستی از جهل یا کن
 یا بر چه خوانده همه در زیر خاک کن
 گویند که با هر نفس و غاری نشینند
 برو این او هیچ غباری نشینند
 و گریختی هندی نوی بر سه شش
 همین بست بنیاد تو حید و بس
 شیا بقدر از جمال و سه تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 وز شرم گنه فکنده ام سر در پیش
 مادر خورخو دکنیم تو در خور خویش
 فی باخبر از وقفه نه آگاه ز سیر
 فاتح باخیر رب و انم باخیر
 گفتیم گران شویم ارزان گشتیم
 آئینه فروش شهر کوران گشتیم
 کز ریج خار رفته بودم از دست
 کز عاده گر شکندش نتوان بست
 شد روی دلم سیه بیامرز مرا
 بخشنده هر گنه بیامرز مرا

عالمی

بعضی

عالمی

نساخ کجائی بر یار بیا
 محروم مشو ز جو شش رحمت عام
 باشد که شود حصول مطلب اشپ
 نساخ چه گویت که بر دل پیوست
 در زیر سپهر کمنه دیوار محسب
 و خواب سفر تنه زندان می باشد
 ای نور مجسم چه نیست پر نورست
 شد گرد رست سر به چشم خورشید
 سوادق آن چشم یکیت که رست
 نساخ بزیر سپهرچ مانند کمان
 نساخ خلیفه سوم عثمان است
 دادست رسولش شریف نذی النون
 زمین گنبد و پذیرد بایرقت
 از بسقن دل چه بر کشاید آخسر
 در دهر بود باعث حسرت دولت
 تدبیر مکن برای دولت نساخ
 فی ناله نه آه جگری می بایست
 از بهر زبان که بنده سیم و زرند
 این ناله من که بی اثر افتادست
 وین دل که غنیمت چه چکه خون ماند
 دیردی آه سرد سدا بگذشت

سراچه زنی بر در دیوار بیا
 گر بگیننی و گر گنگار بیا
 دارسته شوم ز زمین و نه زب اشپ
 عالی شیخی ز شور یا سب اشپ
 نمانفل ز فریب چرخ تو نخوار محسب
 نساخ نگاهداز بشیاء محسب
 از جلوه نور تو جهان هموست
 بر سنگ رست غیرت کو و طوست
 آشفته فرگان بکد کیت کایت
 دل چاک از ان روی چه گویت
 اوهای کفر و جامع قران است
 اورونق ایمان الایمان است
 زمین گلشن بے نظیری بایرقت
 زمین خانه چونا گزیری می بایرقت
 سرمایه آبروی سرفرت دولت
 حاصل نشود بغیر قسمت دولت
 فی پیشرو و راهبری می بایست
 نساخ بدان سیم ووری می بایست
 یلب بزبان هر پشتر افتادست
 مانند شرک از نظر افتادست
 در گرمی اشک گرم گرما بگذشت

احوال غم فراق جانکاه و سپرس
 این قصه درو و غم نمی باید گفت
 با غیر چه حاجت است گفتن ز فراق
 هضم بعضا بصغف و پیری محتاج
 چون نوبه سفیگشت موی سروتن
 ایدل بخیال زلف خمار بیچ
 سرشته عقل و هوش از دست برده
 سحر حلقه اصغیا ابو بکر بود
 از صدق خودش یافت خطاب صدیق
 دنیا مطلب مؤمنست می دانند
 مولا طلب و براه مولای باش
 فی حیلہ و فی مکر و دخل سے باید
 نساخ شنو که بهر آمرزش خلق
 این پیر فلک ظلم نهانی دارد
 نساخ ز فتنه زمان بے نظرم
 عاشق بغغان و گریه ضبطه دارد
 نساخ بکیرت است از خود فرسته
 لاشک و گوی خون جگر سے بار
 بر خیز و دعای وصل آن ماه بکن
 گریاست ستم تیغ ابروی عسر
 نساخ شکسته پشت کفر از خویش

نساخ چه گویمت چه بر ما گذشت
 این حالت پرالم نمی باید گفت
 نساخ بیار هم نمی باید گفت
 تیر غم و درد را دلم شد آماج
 شد قد خمیده ام کمان علاج
 بر خبت رسای شاد زهن را بیچ
 هرگز بغسم طره طرار بیچ
 تویر رخ صفا ابو بکر بود
 این صاحب مصطفی ابو بکر بود
 عقبی مطلب نختت سے خوانند
 کاین سخت برست ساکنش مروانند
 فی علم نذر اسب و ملل سے باید
 در حضرت حق حسن عمل سے باید
 زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
 این راستیم خطا مانے دارد
 معشوق باز و عشوه ضبطه دارد
 هر کس بخیال خویش ضبطه دارد
 اشب مژده ام لعل و گهری بار
 نساخ ز آسمان اثر سے بار
 خندان رخ صدق داد از روی عمر
 اسلام قوی از دست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم بخوید هرگز
 کی گوش خورد تراست حرف باطل
 باشا بشوخ شنگ یاریست هنوز
 موی سیم سپید گشت ای نساخ
 آبی خسته زخمهای شمشیر بوس
 زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند
 نقش مکن ز دین و کیش در ویش
 نساخ لگو کلام گستاخانه
 از میکده ساغو و سببو و غرض
 فی فی غلط است آنچه گفتم نساخ
 جانم که لب رسید ای یار دریغ
 پروه ز رخ افکن و حبس المینا
 نساخ ز اشک چشم نناک چه پاک
 از دیده و دل که دشمنان جانند
 در حضرت تو گناها گار آمده ایم
 و ایم که بجز حجت در جوش است
 فی تحت زمین تاج نشان می خوام
 مهر تو بدل زبان زبان می خوام
 تمن هیچ میر زبانه سرو سامانم
 بر صفحه و هر نقش من بیکار است
 در عالم اگر گناها گار است منم

جز در طلبت قدم نپوید هرگز
 منتور سوای حق نه گوید هرگز
 آن سستی و آن شرابخوار است هنوز
 در دل بوس سیاه کاریست هنوز
 ای سینه تو بهت پی تیر هوس
 ای پایی تو پای بند زنجیر بوس
 از دست مرده ادب به پیش درویش
 بشدار ز آه دل ریش درویش
 و ز آب شراب شست و شو بو و غرض
 آن ساقی مست و تندخو بو و غرض
 شد پیش نگاه من جاننا در بیغ
 در زنج مکن شربت دیدار دریغ
 و ز آتش آه دل غمناک چه پاک
 گر مر کنند یار ستناک چه پاک
 از کرده خویش شر مسار آمده ایم
 اتمان خیزان و بیقرار آمده ایم
 فی خاتم دنی مهر و نشان می خوام
 درد و غم تو جهان جهان می خوام
 و اخی ز ما از نیست بر ما مانم
 نساخ مگر حرف غلط را مانم
 و در کرده خویش شر مساریست منم

عجم بسیر زلفت بتان شد بر باد
 چون چار کتا بند نبی سایاران
 نساخ جو انکار کی زبان کفرست
 نساخ دلم کجاست در سینہ من
 احوال جہان صاف عیان کروم
 سر باگذشت و ماہم سائیم جہان
 این روز و شب و سال و مہ شاو بگا
 و گلشن اسلام بہارست علی
 او و رطل اتی و باب علمست
 در سیکدہ و ہر کہ ستم ساقی
 دی ساغرمی شکست اذین امروز
 در سینہ من کینہ ندیدست کہے
 جز پر تو حسنش کہ بدل می بینم
 باخار و ناعت اربا بازی یک بار
 باخار کتان نشین کہ در یک ہفتہ
 پاکی و منزہی و بے ہمتائی
 خلقان ہمہ خفتہ اند و در ابست
 غازی ز پی شہادت اندر یک و پوت
 فردای قیامت این بان کے ماند
 چشمی دارم ہمہ پر از صورت دوست
 از دیدہ و دوست فرق کردن نیکو

در دہر اگر سیاہ کار نیست منم
 تو رات و زبور و انجیل و فرقان
 تو منکر ہر خلیفہ را کافر دان
 آئینہ با صفاست در سینہ من
 این جام جہان نماست در سینہ من
 گر باگذشت و ماہم سائیم جہان
 بر ما گذشت و ماہم سائیم جہان
 تا بندہ خور نصف نہارست علی
 نساخ خدیو ذوالفقارست علی
 از دست قدح بگیہ و ستم ساقی
 خم بر سر محتسب شکست ساقی
 آئینہ نما سینہ ندیدست کہے
 خورشید در آئینہ ندیدست کہے
 در ہر قدسے برویت صد گلزار
 صدر برگ باخت گل زیک و شہ خا
 کس را نرسد ملک بدین زیبائی
 یارب تو در لطف با بکثائی
 غافل کہ شہید عشق فاضلہ از دست
 کان کشتہ دشمن بہت و این کشتہ دوست
 این دیدہ مرا خوشست چون دوست
 یا اوست بجای دیدہ یا دیدہ خود او

نظم فارسی
 ابو دعوہ

اشعار
 ابو دعوہ

ای دل ز شراب وصل بهوش مشو
 هر چند دوست بیشتر بینی ناز
 دل بشه روزگار پر زرق شدن
 چون مردم ناشنا و راندگر و اب
 ز ناز که نسبت بمنش عار آید
 این طرفه که با این هنر و بی کوشش
 از بارگنه خمیده پشتم چه کنم
 فی دصفت کافره مسلمان جایم
 گردل زغم دوست سلامت بود
 گویند قیاستی و دیداری هست
 تهاق بد چشم سر نه بنیم هر دم
 گویند خدا چشم سر نتوان دید
 زان می نگرم چشم سرد صورت
 این عالم صورت است و ما در صوم
 آفاق به آئینه یکدگر اند
 گر روشی می طلبی آئینه وار
 مهر تو چو مهر از گینم زود
 من خود رفتم و لیکه خونای چشم
 ای زندگی من و تو انم همه تو
 تو هستی من شدی ازانی همه من
 مهرم که بر ریوزه دلماسده ام

وز باد موه قزلب مست و بهوش نشو
 در عرض نیاز کوش و خاموش مشو
 یا شیفته بقای چون برق شدن
 دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن
 تسبیح زنگ من بز نهار آید
 خواهم که مراد دست خریدار آید
 فی راه مسجد نه گشتم چه کنم
 فی لائق دوزخ نه به شتم چه کنم
 آماجگه تیر ملامت بود
 ای کاش که امر و ز قیامت بود
 از پایی طلب می نه نشینم هر دم
 آن ایشانند و من چنینم هر دم
 زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
 معنی نتوان دید مگر در صورت
 چون آینه از استی خود تجیه اند
 در کس منگرتا همه در تو نگرند
 سودای تو از دل حزیم نرود
 تا دامن عمر ز آستینم نرود
 جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
 من نیست شدم در تو از انم همه تو
 عشقم که درین لباس پیدا شده ام

ای کاش...

ای کاش...

اصغر شیرازی

اکبر جلال الدین محمد اکبر

ای کاش...

او

او صدی کرمانی

باز کاش...

کم کرد خویش را زین جوی کمن
 در راه خدا جمله ادب باید بود
 در یاد و یاد اگر بگاست ریزند
 یا تم جانی که گفت گوے تو کنند
 از خاست که زیم من رسوا که بساو
 ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن
 حرفی که در معرفتی نیست محوان
 بلسن بجای دوست فریاد کن
 خواجهی که ز قید عالم آزاد شوی
 بر خاک که بر دامن هر شیاست
 یا سر نه نور چشم دل سوخته است
 دل در بر خود به نیست می بیند
 خورشید صفت کی تو در دهر ولی
 تا منزل آدمی سرامی و نیاست
 نوش باش بخشر همچنین خواهد بود
 هر تازه گلی که زیب این گلزار است
 از دور نظر ده کن مرد پیش که شمع
 در یاد و موج و موج اندر دریا است
 ای جو حقیقت نظر انگن بجاز
 در صورت قطره سر بسرد یا تم
 گویند که کتہ ذات حق نتوان یافت

را از دو جهانم آشکارا شد هم
 تا جان باقیست و طلب باید بود
 کم باید کرد و خشک لب باید بود
 وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
 بیند مرا و یاد روی تو کنند
 یک نکته که هست اندر وصل سخن
 کاری که در منفعتی نیست مکن
 در پیش خان ز دست گل دادن
 خود را ز کف عشق آزاد کن
 دارد گهری که قیمتش بسیار است
 یا نیل لمان ابروی گل خناست
 به از بهر گل دست می بیند
 در خانه خویش بهر کست می بیند
 کاش همه جرم و کاش حق لطف عطا
 سالی که نکوست از بهارش پیداست
 گریه بی گل و گریه بی خار است
 هر چند که نوری نماید نار است
 در ذات و صفات حق لغاوزه گب است
 بزرگ بصد رنگ چنان جلوه است
 تو ذره مبین مهر جهان آیم
 مایافته ایم انیکه کنش ما تم

این با کلام
 زنی
 بهیم
 بیک
 در کجا
 در کجا
 بهر الدین
 عیالی
 در کجا
 در کجا

پیش عارف که دام حق دانداست
 در کعبه و دیر نیست گنجایش حق
 هر کس که دل از مدار دنیا برداشته
 گویند زمین بر سر گاو دست ببله
 یک چند زمانه گر بکند دست
 در بزم حرفیان بد به جام مراد
 چون نوبت میکشی بنصورت افتاد
 در گفتن را از عشق بیانی کرد
 جعفر باهر که دوستی چون او باشد
 چون دانه با خلق دوری تاکی
 حاجی بره کعبه و گریه بخاشو
 مستانه بینخانه در آنمیشی
 ز آمان و عقاب بر نمی داری
 می در دل در دمنده تاثیر کند
 هر چند که چون روح مجرب و پاکم
 مانند متاب پایی همه کس
 درویشانیکه از خدا دم زده اند
 دین هر دو جهان ایستال و سبوح
 با آنکه صباح و شام در کوی توام
 بے طالبم نگر که همچون سایه
 پیدا و نمان چون شمع در فانوسم

جز یاد حق آنچه هست انشاء اوست
 و لهای شکسته لائق خانه اوست
 عبرت ز شمار کار دنیا برداشته
 گاو دست هر آنکه با دنیا برداشته
 مغرور مشوک زو و ساز و پستت
 رواند پس دیوار بگیر و مستت
 از باوه کهنه در سرش شور افتاد
 طم حوصله را شتر اسپه بر زور افتاد
 اگر یار تو دهند دست تو هم مهند باش
 آئینه صفت با همه کس یکرو باش
 در باویه لبیک زمان هرزه مرو
 یک ناله کش و نزار لبیک شنو
 کم حوصله کی شراب بر می دارد
 هر جاز نمی ست آب بر می دارد
 آلوده و پاپند جهان خالم
 می افتم و نور دیده افلاکم
 پابر عرشش هر دو عالم زده اند
 بگرفته بهر دو دست بر هم زده اند
 خردم ز وصل شد و بجوی توام
 از وصل تو بی نصیب و بپوی توام
 مشهور و خفی چون گنج دنیا تو سم

بجز یاد حق

جای لایوی

بجز کمانی

جای الاطبا

جای بخاری

بجز یاد حق

جمع

بجز یاد حق

می با لم و در ترقی معسکو سم
 رفعت بجز آنچه سخت کوی نظم
 باز آمد در وقت خویش تن به خیریم
 نورشید رخ زهر چینی بودست
 کا نم رخ خوب نازینی بودست
 ناری که بین دلم بسوزی بهوس
 خالی که بست با گشت کس
 قطع نظر از صوت آب و گل کن
 بگذر ز همه معرفتی حاصل کن
 کاریکه ز تو هیچ بماند و گرس
 را بسیکه بمقتضی رساند و گرس
 دردی دارم که میرسانان گرس
 گوید که شریف خازن جان گرس
 پیانگسار بزم الفت ما نیم
 با ایتمه شسته تو صورت ما نیم
 وان نیست جهان جان که پنداریم
 در خاتم است لکن انپاشته ایم
 یک شمه از ان بصد زبان توان گفت
 فریاد زوری که از ان توان گفت
 آخر بخت فیسه و خواهد رفت
 فکری نه اصل من کجا خواهد رفت

الحق درین زمین چو بسید مجنون
 ماجله مسافران این رگذیریم
 یازان به آمدند و فرستند هنوز
 به توره که بر روی زمین بودست
 گرسخ از آستین بازدم نشان
 باوی که بجان برابری همچو نفس
 آبی که توندند توان بودن و بس
 سیری مجرم جان و دل منزل کن
 جز معرفت الهی چیست بس
 یا یک تراز خود را ندگر گرس
 مانکر اذ سجد و کعبه : ایم
 عشقی دارم که دین و ایمان بست
 گر عشق جدا شود زمین سے میرد
 دردی کش با دوهجست ما نیم
 آمینه بقناد و دولت ما نیم
 آن نیست ره وصل که انکاشته ایم
 آن چشمه که خورد خضر از آب بقا
 افسوس که از سوزنمان نتوان گفت
 دردی که توان گفت که گوید زان درد
 صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت
 هر کس گوید بنجاک خواهم رفتن

نعت وای سیدی
 نای
 سیری که کوی
 نایه بی
 شریف
 فنیغ خازن
 صد
 مانعی خازن
 جان

در خلق جهان آنکه خبردار ترست
 در باغ بسبزه باغبانی می گفت
 از خود بیرون چو بستجو پیدا شد
 گفت از خود میدید پیغام خداست
 این خلق که در نمود و بود آمده اند
 سراج این است در حقیقت کائنات
 کسی می ندید نشان ز آب گل من
 او نیست هر دو راه خون شد دل من
 یارب چه خوش است بیدبان خندیدن
 بنشین و سفر کن که بغایت خوب است
 در مملکت وجود فرمان از دست
 ما را بدو ای در و دل کاری نیست
 آیدوست میان ما جدائی تا که
 با غیرت تو مجال غیر تو نماند
 فاضل سخن راست در ما باور کن
 پروا نه شبی بخواب ما آمده گفت
 گنه خردم در خور اثبات تو نیست
 من ذات ترا بواجبی که دانم
 هرگز دل من ز ظلم محروم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
 آهی جمله نیکیان عالم را کس

مجلس ترویخاشن ترو بیکار پیوست
 خوش میز و ترین درخت کم بار ترست
 در دل از عشق گفتگو پیدا شد
 هر جا که هوا نماند هو پیدا شد
 چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
 از کوی عدم سوی وجود آمده اند
 محل می نشود درین جهان شکل من
 تا خود بکدام ره بود منزل من
 بیواسطه چشم جهان را دیدن
 بی زحمت باگرد جهان گردیدن
 در بان دل بسیر و نسامان اولست
 دل از تو دور و از تو در بان اولست
 چون من تو ام این منی و ما می تا کی
 پس در نظر این غیر نمائی تا کی
 شرکان بندامت گناهی تکیمن
 شب رفته چه مرده چو مرغی بر کن
 آسایش جان بجز سناجات تو نیست
 و اتمده ذات تو بجز ذات تو نیست
 کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 یک جو کلفت تمام عالم را بس

عبد القدوس
 عبد الله
 ناصر محمد
 عزیز گاهی
 خائف
 فوزی
 فوزی گاهی

من بکیم کسی ندارم جز تو
 یارب در و یک دل بدان خوش گرد
 در بوی مختم که از ی چند ان
 جز نقص هیچ مایه بیبودی نیست
 باز آرد دل خویش که بازار جهان
 خود را مترش و خاک پای همه باش
 با خلق نیا میختم از بخیر دلیست
 گر بر رفاه خالق کوشی مردی
 مردی نبود پوشش خندان چنان
 بگذار طلب به تحت شاهی نشین
 خلوت نبود گوشه نشینی تنها
 چرخ دمه و مهر و تنای تو اند
 ارواح مقدسان عدوی شب و روز
 گل روی بت عشوه فروشی بوست
 خالی که بین چمن بر روی گذیم
 عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
 ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
 من مست و خراب و می پرست آورده ام
 بان طن نبری که باز گرم هشیار
 تا مهر تو دیدیم ز ذرات گزشتیم
 چون جمله جهان منظر آیات وجود

از لطف بفریاد من بکیم رس
 سوز که سر پای من آتش گردد
 کین قلب زری ناسره پیش گردد
 سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست
 خوابست و خیال و این دور بودی
 و لها تراش و در ضحای همه باش
 ترک همه گیر و آشنا سے همه باش
 در جوش غضب گر خروشی مردی
 عیب و گران اگر پوشی مردی
 در سایه رحمت الهی بنشین
 بچو دشو و هر کجا که خواهی بنشین
 سر و کل و لاله در تماشای تواند
 ای خدایان لوح سودای تواند
 ز گس چشم پیاله نوشی بو دست
 پای دسری چشم و گوش بو دست
 معشوق اگر شمه که نیکوست کند
 هر کس چیزی که لائق دوست کند
 در نوش ز باد و دست آورده ام
 هم مست روم ازان که مست آورده ام
 درین جمله صفات ادبی آن است گزیم
 از طلب او هر ذرات گزشتیم

مندی

بانی دینی

نشین

نشین اصفهانی

عبد یقینی

مشق

حضرت خواجگان کلبین

نسخه

بشدرا کزین جهان دون خواهی رفت
 آنز بطنبا نچه نشتی اجل
 با عقلت اگر عمل برابر گردد
 سفر در بر این مشو که خواندی وقتی
 از عشق رسیدی کار هر کس بتظام
 و در دل عشقت به که بود در عقل
 و در جیب مایه کله کیسان می باش
 این ست طریق عشق جانانان ما
 در مجلس دوست ز هر دو پیمانگی است
 و در سجد و در حق پرستی غرض است
 این پیش نمازیم نه از بهر ریاست
 اینک خوشم افتاد که در وقت نماز
 عمرت است که دارم من دیدار پرست
 الفقه بال نسبت خاصیت مرا
 و حشت گره از خاطر خود و انگنی
 آنروز قبول در که دوست شوی
 چون پیر شدی ز صبح خیران می باش
 چون رفت ترا نقد جوانی است
 آمدی نداد می خندان ما
 بزخیر که پر کنیم خندان ز س
 گرمی نخوری طعنه مزینستان

چون آمد مبین که چون خواهی رفت
 زین دایره چون صدای برین خواهی رفت
 کام دو جهان ترا میسر گردد
 زانروز خذ کن که ورق برگردد
 بی آتش عشق ست هوسها همه خام
 در خانه چراغ به که متاب بیام
 در دایره کفر با ایمان می باش
 ز نار گردن و سلمان می باش
 آه سحر و ناله مستانه کی است
 گر خانه دو تاست صاحب نه کی است
 حق می داند که از ریاست شنی است
 پشتم بخلاق حق است در دلم سجده است
 ز خمی نگلی آن بت ز نار پرست
 یار است صنم پرست و من یار پرست
 تا دیده برای دوست بینا کنی
 کز رد و قبول خلق پروا کنی
 از محبت ناهل گریزان می باش
 پیوسته ز دیده اشک ریزان باش
 کای رند خراباتی دیوان ما
 زان پیش که پر کنند پیا پیا
 اگر توبه و هد توبه کنم نردان

غلامی است
 بیع
 نامی
 این کسب
 غلامی است
 بیع
 نامی
 بیع

تو فخر بدین کنی که من می نخورم
 بر خیز و بیا بنماز بهر دل ما
 یک کوزه می بیار تا نوش کنم
 خرم دل بود من پر غم را
 من تلخی عالم تو خوش می کردم
 خواهی ز فراق در فغان دارم
 من با تو نجویم که چنان دارم
 ای دل ز زمانه رسم احسان طلب
 در مان طلبی دور و تو افزون کرد
 چون نیست بهر چه هست جز با دست
 پندار که هر چه هست در عالم نیست
 امروز ترا دست رس فرد نیست
 ضایع کن ایندم از ولت شایسته
 ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
 ای خاک اگر سینه تو بشکافتند
 دوری که در آمدن و رفتن هست
 کس می نزند و سه درین معنی است
 ساقی چو زمانه در شکست من تست
 گرز آنکه بدست من و تو جام میست
 اسرار جهان چنانکه در دفتر است
 چون نیست درین مردم نادان اعلی

صد کار کنی که می غلام مست آنرا
 حل کن بحال خویش تن مشکل ما
 زان پیش که کوز با کنند از گل ما
 هجر تو حزن کرد دل خرم را
 با تلخی هجرت چه کنم عالم را
 خواهی ز وصال شادمان دارم
 ز انسان که دل تست چنان دارم
 وز گردش دوران هر مسلمان طلب
 باور و بساز و هیچ در مان طلب
 چون نیست بهر چه هست انقصا و
 انکار که هر چه نیست در عالم هست
 و اندیشه فروات بخیر سود نیست
 کین باقی عمر را بها پید نیست
 بیدادگری عادت ویرینه تست
 بس گوهر قیمتی که در سینه تست
 آنرا ز پدایت نه نهایت پید است
 کین آمدن از کجا است رفتن بجا است
 دنیا لبر آنچه پشت من و تست
 میدان یقین که حق بدست من تست
 گفتن نتوان ز آنکه وبال هر است
 نتوان گفتن هرا آنچه در خاطر است

چون بشیام زن طرب بنیان
 حالت میانستی و بشیاری
 هر که که غمی ملازم دل شود
 حال دل دیگری بیاید پرسید
 بسیار بگشتم بگرد و دروشت
 در ناخوشی زمانه باره عمرم
 در پرده اسرار کسی راز نیست
 جز در دل خاک هیچ منزله نیست
 هر سینه که بر کنار جوی رست است
 پابر سر سبز یا بخواری نه نه
 حتی بر کف من نه که ولم در تاب است
 بر خیز که بیداری دولت خواب است
 در و هر بر نهال تحقیق رست
 هر کس زده دست غم و شامی است
 آن به که درین زمانه کم گیری است
 آن کس که بجنگی ترا کمی بدوست
 چندین غم با بحسرت دنیا چیست
 این باب نفسی که در تنست عاریت است
 اگر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
 تسلیم و رضا پیش کن و شاد و نری
 چون مردن تو مردن یکبارگی است

چون ست شوم در غم و نقصان
 من بنده آنکه در زندگانی آنست
 با قصه کار خویش مشکل شود
 تا خوشدلی تمام حاصل شود
 یک کار من از گشت همی نیک گشت
 اگر خوش بگذشت یکدی خوش بگذشت
 زمین تعبیه جان هیچ کس آن نیست
 بشنو که چنین فسانه کوی نیست
 گو یاد لب فرشته خوی رست است
 کان سبزه ز خاک لاله روی رست است
 دین عمر گر زیر پای چون سیاه است
 در یاب که آتش جوانی آب است
 زیرا که درین راه کسی نیست دست
 امروز چو وی شناس و فردا چو نخت
 با اهل زمانه صحبت از دوزخ است
 چون چشم خرد با زکلی دشمن است
 هرگز دیدی کسی که جاوید نیست
 با عاریت عاریت باید نیست
 در سر برود و نیز به تقصیر تو نیست
 چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
 یکبار میر این چه چپارگی است

خونی و نجاستی و شستی رگ و پوست
 آبی مرد خرد و حدیث فرود است
 امروز چنین هر که خرد مندکست
 دل سرچیات ساکماهی دانست
 امروز که با خودی نذالستی هیچ
 گزازی شهوت و هوا خواهی رفت
 بسگر چه کسی و از کجا آید
 یکی و بدی که در نهاد بشر است
 با چرخ مکن حواله کا نذر ره عقل
 این کوزه چون عاشق زاری بود
 این دست که در گردن اومی بینی
 خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
 آنرا که گنه نکر و غفسران نبود
 بشدار که روزگار شورانگیر است
 در کام تو گرزمانه لوزینه نهند
 چون آب بجویبار چون باد شبت
 تا من باشم غم دور و زه نخورم
 طاس فلک او پیش دلارای تهمیست
 این نفسی ز مرگ می توان زلیست
 از هرزه بهر دری نمی باید ساخت
 از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر

در کار نبود این چه غمناکی است
 در و هر زون لاف سخننا هو است
 و اندک همه جهان چنین یک نفس است
 در موت هم اسرار الهی دانست
 فردا که ز خود روی چه خواهی رفت
 از من خبری که بنوا خواهی رفت
 میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت
 شادی و غمی که در قضا و قدرت
 چرخ از تو هر بار بیچاره تر است
 در بند سر زلف نگاری بودست
 دستی است که در گردن یاری بودست
 در خوردن غم فایده بیش و کم نیست
 غفران ز برای گنه آدم چیست
 این غشین که تیغ دوران تیر است
 ز نهار فرو میر که زهر آمیز است
 روز دیگر از عمر من و تو بگذشت
 روزیکه نیامدست روزیکه گذشت
 آسوده درین جهان نمانم کیت
 پس فایده در جهان بیفایده چیست
 بانیک و بد زمانه می باید ساخت
 هر نفس که پیدا شود آن باید ساخت

با دشمن دوست فعل نیکو نیکوست
 با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
 دنیا به مقام مستی نه جای نشست
 بر آتش غم ز باوه آبی سیرن
 چون آمدن بمن نه بجز در سخت
 بر خیز و میان بند ای ساقی چیست
 ای دل چون صیب تو به خون شدت
 ایجان تو درین تنم چه کار آمد
 خیام نت بزمی می ماند راست
 فراتش اجل و بر دیگر منزل
 با مالک از جنگ نذار عجب است
 قاضی که خرید با دوه وقت فرخت
 آباد خرابات زمی خوردن است
 گرمی نه کنم گناه رحمت چه کند
 در هر دشتی که لاله زاری بودست
 هر برگ بنفشه کز زمین می روید
 چون وی و پری ما بیکار گذشت
 امروز با آنچه میرسد خوش میباش
 از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
 هر چند بکار خویش درستی نگریم
 پیش از من تو لیل و نهار بودست

نشانده از آن است

بر کی کند آنکه نیکو پیش عدوت و دوست
 با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
 فرزانه در و خراب و او بشترست
 دانه پیش که در خاک روی با دوست
 دین رفتن بمراد و عیب است دست
 کاند و جهان بی فروغ و ابرام شست
 احوال تو هر لحظه دیگر گون شدت
 چون عاقبت کار بیرون شدت
 جان سلطانت و منزلش در بقا
 ادب افکنند خیمه که سلطان بهفت
 گریه سرانگ نذار عجب است
 در مدرسه گریه نذار عجب است
 خون و دهنه تو به در گردن است
 آرایش رحمت از گناه کردن است
 آن لاله ز خون شهر یاری بودست
 خالیست که بر رخ نگاری بودست
 شادی و غم و محنت و تیار گذشت
 کین سر خیا نبیسه آرزو کار گذشت
 جز بیخ زمانه هیچ موهوم نیست
 عمری بگذشت و هیچ موهوم نیست
 گردنده فلک برای کاری بودست